



دختران پاتوق در خانه شهید

وقتی بنا شد هر پایگاه بسیج یک پاتوق دخترانه داشته باشد، فعالان فرهنگی مسجد حقیقی به دنبال فضایی برای حضور هفتگی بچه‌های گشتند. در جلسه قرآن محله، فاطمه خانم قبول کرد هر هفته پنجشنبه، خانه را در اختیار دخترهای پاتوق حضرت خدیجه^(س) بگذارد. آرزو می‌آبادی، فرمانده بسیج مسجد حقیقی، به در خانه همسایه‌ها رفت و دختردارها را شناسایی کرد. تک به تک از مادرهایشان خواست اجازه بدهند آن‌ها در پاتوق عضو شوند. وقتی می‌فهمیدند در خانه مادر شهید کریم زادگان پاتوق تشکیل می‌شود، با خاطر آسوده اجازه می‌دادند.

دخترهای این نه تادوا زده سال دارند و پانزده تایی می‌شوند؛ در این فضا امام شناسی می‌آموزند، قرآن تمرین می‌کنند، سرود می‌خوانند. به قول صدیقه عبداللهی، معلم قرآنشان، سبک زندگی اسلامی را بازی و سرگرمی می‌آموزند.

حاج آقا و حاجیه خانم دلشان به حضور دخترها در خانه گرم است. پدر شهید هر هفته برای دخترها از بیسکویت گرفته تا شیرینی و میوه تهیه می‌کند.

امروز از مسجد برای دخترهاش آورده‌اند. هیاهوی خاصی در خانه حکمفرماست. زندگی در خانه شهید سعید کریم زادگان در جریان است. وقت برگشت، مادر شهید، سیب سرخی به ستم می‌گیرد و اصرار دارد که برش دارم. بالبخند می‌گوید: سعیدم سبب دوست داشت.

جمجمه‌اش را بوسیدم

بعد از هشت سال بی خبری بالاخره از سپاه پاسداران به در خانه آمدند و گفتند «سعید پیدا شده است؛ فردا به معراج بیایید». چرا فاطمه خانم با خودش فکرمی کرد وقتی برود دست توی کاکل‌های پسرش می‌اندازد و بر صورت باریک و استخوانی‌اش بوسه می‌زند؟ این را فاطمه خانم از خودش می‌پرسد: «کاکل کجا بود. صورت کجا بود. چهار پاره استخوان. سرم را بردم توی تابوت و جمجمه‌اش را بوسیدم. بیرون که آمدیم، حمید گفت از کجا معلوم سعید باشد. اما سعید بود. یک هفته جلوترش خواب دیدم که آمده، با همان لباس خاکی بسیجی. گرفتمش توی بغلم و گفتم دیگر نمی‌گذارم بروی. خندید و گفت مادر یک هفته صبر کن. دارم می‌آیم. خودش بود. سعیدم.»

زن و شوهر، پسری را که با هزار زحمت بزرگ کرده بودند، به آغوش خاک سپردند.

از حالا و نوه‌هایش که می‌پرسم، حاجیه خانم می‌گوید: آن وقت‌ها که مثل حالا امکانات نبود. مادری سخت بود. آب گرم کجا بود! با آن زحمت هفت بچه بزرگ کردم. حالا هر کدام از بچه‌هایم یا یک بچه دارند یا دو تا. من دست تنها آن همه بچه را بزرگ کردم اما آن‌ها روی هم هفت نوه به ماتحویل دادند. (زن و شوهر می‌خندند).

سروصدای دخترها شنیده می‌شود. عباس آقادروری توی حیاط می‌زند و به خانه که یامی‌گذارد، بالبخند می‌گوید: امروز شکر خدا آمده‌اند.

فاطمه خانم می‌گوید: آن طرف حیاط یک خانه داریم که خیلی بزرگ نیست؛ مثل یک سوئیت است. پسرم تا شش ماه پیش بازن و بچه‌اش آنجا زندگی می‌کرد. خدا فرزند دومش را که داد، دست و پایش تنگ شد؛ برای همین از اینجا رفت. یکی دو هفته بعد در جلسه قرآن محله، فرمانده بسیج پایگاه مسجد حقیقی داشت دنبال جایی برای پاتوق دخترها می‌گشت. خودم خواستم بچه‌ها به خانه ما بیایند. خانه خالی افتاده بود. این جوری ثوابش به روح سعیدم می‌رسد.

نامه‌هایمان برگشت خورد

سعید بعد از گذران دوره آموزشی، پدر و مادرش را راضی کرد که برای ادای دین به جبهه برود. شش ماهی میان جبهه و خانه در رفت و آمد بود. در آن مدت، زنگ می‌زد و نامه هم می‌فرستاد. سال ۶۶ آخرین نشانی‌ای که پدر و

مادرش از او داشتند، خرمشهر بود. به همان نشانی هم نامه می‌فرستادند. زمستان بود. بهمن ماه. عباس آقا داشت توی حیاط برف‌ها را پارو می‌کرد که پستیچی آمد. حاجی در را باز کرد. فاطمه خانم از توی حیاط، جلو در را می‌پایید. وقتی خط قرمز پشت نامه‌ها را دید و شنید که پستیچی به همسرش می‌گوید «نامه‌هایتان برگشت خورده؛ انگار در آن نشانی چنین فردی نیست» بند دلش پاره شد. همان وسط حیاط زیر درخت روی زمین نشست: «به خانه همسایه‌ها مان رفتم تا کمی دلم آرام بگیرد. همسایه‌ها یکدیگر را خبر کردند تا دلدارای ام بدهند. اما مگر حریف دلشوره‌ام می‌شدند! آن‌ها می‌گفتند شاید جای دیگری فرستاده‌اندش اما وقتی پستیچی را دیدم، دلم ریخت. به دلم برات شده بود که سعیدم دیگر بر نمی‌گردد.»

از روزی که فاطمه خانم رفت خانه همسایه تادلی سبک کند تا وقتی خبری از سعید بهشان دادند، هشت سال گذشت. در این هشت سال، تادر خانه را می‌زدند، فاطمه خانم به خیال اینکه سعید آمده است، بیرون می‌دوید. تادر میهمانی، دوزن سر در گوش هم فرو می‌بردند، فاطمه خانم دلش هزار راه می‌رفت که نکند خبری شده است و به او چیزی نمی‌گویند. همه این سال‌ها فاطمه خانم منتظر بود. چشم به راه و درمانده. در همان سال‌ها دختر شوهر داد، پسر داماد کرد. زندگی بدون سعید در جریان بود.

وقتی آزاده‌ها به کشور برگشتند، فاطمه خانم و عباس آقا عکس سعید را دستشان می‌گرفتند و از خانه این آزاده به خانه آن یکی می‌رفتند، شاید نشانی از پسرشان پیدا کنند. اما خبری نبود که نبود.

